

صنعت فکر سخن می ماند

ه

<p>اگر یقین نکنند یار و هستان مرا جای در دامن نمی بخشد زمین صحرا مگر شد دخت رز و لاله از راه کرم شب از شرم رخت آئینه در فکر که از دست چو بشنود صنم بد بجان چه دشوار است پر پروانه با بر شمع تابان باد زن با منند ز آنکه روید از ذرون خاکستری پیراهنم</p>	<p>بدست نازکش آئینه را بن قاصد جامه چاکبهای من از بسکه دارد شهرتی ز سرستی درآمد آن پریر و در برم آسب باید که ز آرایش خود دست بشوی بطالعم نظر ز بهره رافت در دهند بهر محفل که آن خورشید کرم جلوه می د همچو اختر خلعت منت نمی پوشد تنم</p>
--	--

حرف الراء

راغب

تخلص میر علی رضا است در زمان نواب سعادت الله خان بهادر و وارد این ملک
گردید و در دار السور ایلیور توطن گزید بعد چندی از انجارجصل اقامت برنت و بدار النفا
پیوست از احوالش زیاده ازین اطلاعی دست داد و آنچه در کله دست گزناگت
بود اتفاق تسلیم افتاد از کلام رغبت انکیز اوست

ه

<p>سگت گشت مرا باعث درستی ما عبادت می نبود به زدل پرستی ما</p>	<p>باوج عرش رسیدم زمین پستیها برای خاطر رندان توان کشید شراب</p>
--	--

<p>رقم از خود بتاشای رخ نو خط خویش شود بیش از تو اصنعهای منعم جرات سیال آشنای آمیت در جهان هر کس که است ز تخم از تغافلها بطبع یاری سازم ناز پرورده طفل در دو غم کی ز ترغیب کسی نامرود کوشد در مصاف از کمان و تیر راغب یافتم این رمزا</p>	<p>باده نوشی من از رو کما است خمیدهای شاخ سیوه دارا چو چیدههاست میرد از مردمان چون مردم چشم کار مطیع عشوه محکوم ادا فرمان بر نامم در جهان آب دین را مانم پره شمشیر چوین را نباشد از فضا کار فرمائی ز پیران کار سازی از جوان</p>
--	---

رفیع

تخلص مولوی شاه محمد رفیع الدین بسیر محمد شمس الدین نقشبندی قادر دکنی است
ذات تقدس آیتش جامع برفن و مولد و منشای او قند بار دکن علوم عقلیه و نقلیه
بخدمت مولوی قمر الدین رحمه الله آورده او رنگ آباد بسند رسانید و کار خود پیش شاه
بلوغ گذراند دست ارادت بزامن جناب خواجه رحمت الله علیه رحمه زده و خرقه
خلافت از دست مبارک ایشان در کرده سالکان طریقت را ارادت طریق می نمود
و طالبان حقیقت را ایصال الی المطلب می فرمود چند بار زیارت مرشد خود دارد
رحمت آباد از مصافات نیلور گردیده و نشنه گامان دیدار را بزلال نظر توجه سیرا

گردانیده باری حسب الایضا و مرشد خود زیارت حرمین شریفین پرداخته و بعد از
 ادای حج متعدد و باز بمقدم تقدس توام قندمار را رشک جهان ساخته تذکره
 به الوار القندمار از قلم بدایع رقم نگاشته و در آن تخریرا حوال خود چنین ممت کما
 که فقیر محمد رفیع الدین بن محمد نمس الدین نقشبندی قادری و کنی عفا الله عنه التماس
 یاران سخن سخن می نماید که بوالعجب کاریست که این بجد خوان دبستان نادانی بر
 قرب دانشوران عرصه سخن رانی قدم جرات می بندد طرفه کاریست که این بجد
 نگارستان معانی در کارخانه نقشبندان نقاش خانه روحا نقشی نازه می نگارد و هم قدر
 بانوار الهی و حکمت کامله نامتسا هی زیاده از آنست که بوجه تخریر و تقریر آید تو لدین
 در قصبه قندمار از متعلقات سرکار نادیر صوبه محمد آباد بیدرست روز پنجشنبه بعد نماز
 صبح نوزدهم شهر جمادی الاخره سن ۱۰۳۳ کمیز لرو کبصد و شصت و چهار هجری مقدسه و والد
 بزرگوار فقیر که مرد صالح بود در مسجد مقدسه روضه منوره حضرت شیخ الامام قطب
 الاقطاب تاج المشایخ مخبر اخبار کبریائی بندگی مخدومی حاجی سیاح سرور سعید الدین
 الرفاعی قدس سره معتکف نشسته بود که حضرت موصوف در عالم رویا صحبت طعام عشاء
 فرموده بشارت داد که ترا فرزند خواهد شد اما نام سن باید داشت چنانچه بعد ایام
 محل والده ماجده فقیر که صالح و عابده و در طریق علیه قادریه بیت هم داشت بعد

ناز فخر و تلاوت قرآن مجید بود که فقیر متولد گشت بموجب حکم حضرت مولانا

نام این فقیر غلام رفاعی نهادند و عرف محمد رفیع الدین است انتهی کلام الرفیع آخر کار

در سن ۱۲۲۱ بکیرار و دو صد و پهل و یک هجری در وطن خود بکوار رحمت الهی آید

و حضرت والا که مرید خاص او بود تاریخ رحلتش بیست و سه بر حمت حق فرموده همین

دو بیت از افکار فرسیه آنجناب همدست شده

۵

ز روی لطف بکس هیچ داده شاید	که همچو شبنم گل نقش بر دهن باقیست
-----------------------------	-----------------------------------

یار در بر دارم و شتاق دیدارم هنوز	خواز خود گشته ام محتاج مکرارم هنوز
-----------------------------------	------------------------------------

دایق

تخلص غلام علی موسی رضا المصطفی بکتاب جد خود حکیم بابو حسین خا بپر حکیم رکن الدین غلام

نایطی است در سن ۱۱۸۰ بکیرار و یکصد و هشتاد هجری در بلده محمد پور بکلو تپه رسید و در

همگاه حیدر علی خان وارد ادب گردید مدت دراز ملازم سید عبدالقادر خان جاگیر

انجا بود و کتب در سبب فارسیه بخدمت امیر الدین علی استفاده نمود پس در حل

اقامت جانب مدرکس راجع ساخت و بجناب مولانا آگاه به تکلم کتب نظم

و شرو مشق سخن برداشت بخصیص علم عربی مقصد را احتیاج بهت کماشت و در مضام

فن طبابت علم خداقت افزاشت از پیشگاه نواب عمده الامرا بیاورد و بهبه

غشی گری تعلقه محمد پور شرف امتیاز دریافت و متعین نظام الدین احمد خان بهادر گشته
 عنان اشتهاب عنایت با نظرف بر تافت بعد وفات نواب معزی الیه باز
 رحمت سفر بیدراس کشید و در زمره اطباء کسری کار نواب رحمت نواب حسن السلا
 یافته بقطاب مذکور سبق خود را در نظر بچشمان معزز و کسری بلند کرد ایند آخر
 حال از مصاحبت نواب رضواناماب علم اقتضای برافراختن و تمامت العمر در
 محبت روسای انوریه سمیت خود مصروف میساخت بتطیر طرز عبارت
 مستقیم و متأخرین ذوی الفضل همچو بیدل و ظهوری و طغرا و ابو الفضل در
 نامه میدشت و نظم بر پنج کلام موسویان فطرت می نگاشت تذکره مسنی مکرر گشته
 کرنانگ که تاریخ آغازش از ان اسم پیدا و سال اختتامش از کله گشته
 زیبای کرنانگ هوید است بجمال ریختنی عبارت و بیاری فصاحت و بلاغت
 شوید نموده و در انشا پر دار و بهار طرازی از معاصرین بل از نام سابق کوی سبق
 بوده با این امتداد زمان فرصت دوران بسبب باقی ماندن بعضی شکوک
 بتعیض آن نبرداخته و هدیه صاحب نظران نساخته بود که در سن بکهنار و در سن
 و جهل و پشت بگری داعی اجل را الیک گفته و حضرت والا نظر بهمطرحی او که هر تبار
 در حلقش در رشته نظم آبدار چنین سفته داروی اجل چو خورد این تابا بفر

کلاب ایمان سالش ز سر بکادم کفت : حقا که ز دهر رفت لقمان :

نسیم کلام را بقتش باین خوبی شکفتی غشش از بار خاطر است :

بیا قوت جگر کندید اسم شاه جیلانرا	باین اسم معظم تو امان دیدم چو ایما نرا
خبر گوید با طفل تا شاد دوست دارم	که سیلاب سرشک آورده از لخت و کما
براه مرگ رفتن اغیار اسخت دشوار است	که فریب کی با سسانی نماید قطع منزلت
بشر شرط است ای عالی نسب بهر کز آن	که قیمت یکدم کل را بود دنیا عطرش را
کمال اعتدال آخرد هر سن و کرای تو	حلاوت چون جد بگذشت کرد تلخ گامها
از بس خفزد گفتن حق شد کاه مرا	جس دم است نعره الله هو مرا
از فراط تشنگی بحر ابات در شدم	از پیر جام بخش چو جام آبر و مرا
در میکرده هوای چمن آرزو کراست	میناست غنچه جام گل و نثار بو مرا
چون بند خوابش پس را چون نوزادان عصر	شاخ گل از باد باشد مهد جنیان غنچه را
سرد مهری عیش شیرین مرا کرده استخ	بی حلاوت میکند فصل زمستان سایه را
کی سبک روحان بسازد برک دارند چنانچه	نیت در سیر و سفر بر دای سامان سایه را
بپیکه در ریخ و محنت نیت از صاحبان	حق صحبت کرده بس با بند احسان سایه را

درین بیت اگر سهو القلمی راه نبافته باشد لفظ راحت بجای محنت نسبت نماید و

کرد ز رخاک یکسر چشم شرم آکین مرا
 ز تند باد نفس های ناصحان سابق
 تا شوق زلف شعله رخ کرد بیقرار
 سر کرد و بساط زمین بازی فلک
 روز وصال دین گریانم آرزوست
 از تماشای جمالت چه بلا جوشد ارگ
 شعر ناخوبت کند رسوای عالم کوشد
 صد نفعان ز افس عشق تو کند جان بک
 خط بنز می نبود بر مکتب عسل کس
 زنگ اثر کر که ز باران اشک خویش
 شهید حسن کلهای مسکین تبارم
 یارب از رنگ که امین مهوش خیز
 مردم از سودا عشق آن بت انور حیز
 بود ابرو نهنک تشنه خون
 پیاد سنبش چون شاخ آبوشه چکان

ترش عیشی تا فرود آن ابروی چین
 دلم چو شقه بیرق طیان ولرزان است
 خونم بدل جوشش سواهی خام خست
 یکس برات میر جرم غلام سوخت
 در نو بهار ریخش بارانم آرزوست
 حشر طفلان شود آنجا که تاشا باشد
 چون سپر استر شود بغزین بدرامی کنند
 آب از حسن طبع تو شود کان نمک
 کاروانیت ز بهد آمده خوانم کن
 گرد قساوت از دل اصحاب شهیم
 بچوب آنوسی مسیز و صدوقی باوتم
 و انوار خورشید دارد صبح صادق تیر
 همچو بند و سمع می مالد بجا کستر حیز
 فدا در چشمه سار چشم برین
 خیال آن میان دروان جو در و خف

ایضاراغب

تخلص سید احمد المخاطب بمیر مبارک الله خان بهادر سپید عاصم خا بهادر مبارک جنگ
 است اصلش از امام است و آن قصبه باشد از متعلقات بلخ جدا و سید معصوم خان داماد سید
 عبدالله خان که صاحب نواب آصفیاه بود از انجا وارد حیدرآباد شده توطن کرد و پدرش
 از حیدرآباد فایز مدرس کشته ملازم سرکار نواب الajah حبت آرام گاه کرد و در ابتدا
 حال نفوجداری تعلیقات پرداخت سپس خدمت مدارالکما سرکار و الajah بنی اضافه
 خطاب بهادری چنگلی و تقریر جاگیر حاصل ساخت راغب در سن ۱۲۰۳ بکیزار و دو صد و بیست و سه
 که مطابق اعداد حروف اوست در مدرس از خمتان عدم میکرده ظهور رسید و در بدو شعور
 هوای نشاء علم فارسی در سرش بچید اولاً از می شیرازی برز و فیض صحبت ساقی رکین بزم معنی پرور
 جام و مادام پیامی نکارین مجفل نظم کتبری جناب نا آگاه سقاہ الله جوعه چشید و ثانیاً از مضطبه
 التفات برست باد و بی خار سخن سرشار بر کف مضامین و کهن مد هوش شراب قایق سوکوسید
 خیر الدین فایق نشاد و بالا پیر ساینده هواره ساغر لبر ز سخن در دست میداشت و پیوسته نظر
 آشنائی بر بریز اوان خیال می گمانت مدام بار کین صحتان و شاد می نشست همیشه با خوش مزاجان
 موافقت می بست او اضر حال بقول نظامی کنجوی علیه الرحمه که در حب حال خود میفرماید عتاب
 عروسان در آمد بکوشش صراحی تهی گشت و ساقی خموش با عوارض بدنی فتوری در مزاج او جا گرفت

بود و آن جوش و خروش چون قلقل از مینای تپه کسیر از خاطرش بیرون رفته در سال یک هزار و دویست و شصت و نه هجری نهم ربیع الاول جام زندگانی او از باده اجل ملو گردید و در مقبره بدر خویش که متصل درگاه شیخ محمد زوم ساوی قدس است آرامید یک دیوان و دوشنوی یکی ساقی نام و دیگر فراق نام از نوکت خامه اش چکیده و هر سه چون صهبای مثلث بقوام فصاحت القاط و تلاش معنی و بندش حبت به چنگلی رسیده رجوع کلام مرغوشش باین کیفیت در طبع راعبان سخن سرخوشی می افزاید

آخر سپید زلف سیاهت بداد ما	زین لیلیه البراست برآمد مراد ما
چو گل ز کس نمی آید بیم مزگان ما	در تلاش کینست یارب دیده جبران ما
بسکه دارد اسنگ ماصد جلوه نیر کیش	چو دم طاووس باشد چو مزگان ما
نوشتن نامه سوگنی سوار که آرزو دارم	قلم سازید یاران بعد مرون استخوانم را
گریه من پاک کرد آلوده دامان مرا	بنیاد چشم سپیدم داغ عصیان مرا
ز جوش گریه چه برسی که در فراق کس	بزنگه زاله بود دین سپید مرا
مصفا مشرب از آب یکی آب در کجاست	که شد گریه می انتهای وصف کوه مرا
گشته راعب صفح دیوانمن	ز کستان از هجوم صادا
بین اعجاز حسن یار ما از خط و کا کل	که یک جامی نماید عاقبت ما روز مرد را

کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را

عافکار زار هروی بار ابر و شوازیست

کی جدا میشود ز ما رغب

سخت بیزارم ز فریاد دل نالان خویش

دل از خیال خط او غبار آلود است

سرور است نهادن و مردن گناه من

مذاق نعمت دنیا است باعث افسوس

بیرون محفلم حسین وصال یار

خاکم اگر چه کوشه دامان او گرفت

رشته شمع است چون ز بجزیر پروانه را

قطع ره در خواب بیدار است یکسان

سایه آسا سیاه بختی ما

از نگاه سمره آلود خود احسان کردین

چگونه اسنگ زیزم که غانه پردو دست

نا کرده التفات گذشتن گناه گیت

بخوان اهل دل سر زنده کسین دوست

کس را درون خلوت آئینه با ریت

شکر خدا که در دلش از من غبار نیست

بنده اعظم هم درین زمین تخریر غزلی برداخته ام و در بنیاد و پیش روی سخن سجان ^{بانه}

در تیره دل اثر نماید صفای عشق

بنگام کریه سیر بزرگان نمود نیست

چو وصف حسن کلوسوزیاری کردم

آتش عارض ترا جانانا

مسکرم گشت نقشن بامی کسی

آری وجود آینه در زنگبار نیست

طغلی ز اسنگ نیست که برنی سوار نیست

زبان چو شعله فانوس در دهن میوه ^{راغب}

جنبش زلف باود امانت

جای گیرم بملک پایان گجاست

مرا بشو و جنون روی یار شد باعث
 طفل اشکم تا کرد و کوچ کرد آستین
 ساقی بیا که بهر تو دست و عامدم
 وقت که هول کرد کل تو به بیایع عمر
 بکشان نیت بر فلک راغب
 نعل در آتش ز لعل کس
 سزای که شود سخن خشک طینتار
 بزیر سایه زلف تو نیت آرام
 در حجاب پیش صهبامی کشم
 آنچه در یک جام صهبام دیدم در بزم یار
 باقیست کار و بهار از غبار من
 پیرانند از دعوی خوبی خال محبوبان
 در شرح اشتیاق چه حاجت بالتاسر
 ز اضطراب خود آرام یافته راغب
 کشد چشم تو در حشمت سینه در جا

فغان مرغ حمن را بهار شد باعث
 شد حجاب دین من حلقه ز بزم روح
 از برک تاک بر رخ اکو رشده بلند
 ساغر باده را بخاک این کف عشته کرد
 دست ظلمی بجا لم است در از
 دلمن سوخت آتش خاموش
 کی سر کشد نهال ز جیب ترا خشک
 چو اهل بیت رسالت ساز شام
 زین غد چون ابر در یامی کشم
 سالها باید که بیند و طلسم جام
 بیهوده نیت رسن کل از عزار
 زنی که نقطه بهر استخوان خامه بزمان
 اینجا چو خامه است سخن با کر سبت
 بسان جنبش که واره شد پیدن من
 بکه باویده محمود ز نماز آمده

<p>گلرخان دارند حسن عارضی که میباشد برات عاشقان شاخ آهو اینچنان شین بسایه دیوار اندک درون تن دلش دا سوخت چون شمع تو نمودم عاقبت زین شیشه انجیر پرور</p>	<p>گشت از مضمون خطر روشن مرا ز احوال گرفتاران مژگان چهره ای لخت مل تو گرم مژگان سیده خیال شعدرونی بسکه آمد در دل ز غم دل خود کرده ام ایندک عکس خفا جو</p>
---	---

رونق

تخلص غلام محی الدین مخاطب بعارف الدین خان سر حافظ محی معروف بر این
 ملازم سرکار بیت در سن ۱۱۹۲ مینزار و یکصد و نود و دو و هجری شمسی وجودش در مدرسه
 روشنی بخش انجمن هستی گردید و در بدو شعور نور استعداده عربی تا قطعی از مصباح
 تربیت مولوی محمد اسمعیل و مولوی حاجی محمد تقیم هم رسانید کتب مندا و آفا
 بخدمت غلام محی الدین معجز سندمند و لغو مفسر نکات شعری و مشق سخن از جناب
 مولانا آگاه خط و افر بود مدتی صحبت اهل لسان سبجو مرزا محمد صادق خان سیر
 المتخلص بگو کب کرم ساخت و در تحقیق مجاوره سعی بسیار بکار برده تفکیک ایشان
 پرداخت در عمر بیت سالکی ملازم سرکار نواب عمده الامرا بهادار گشته متغین الملک
 ماجد گردید و از مصاحبت و همطرحی و التفات روز افزونی او سر خود با وج اعتبار

رسانید بعد وفات او چندان در دو غم و عزان و الم بدش راه یافت به محنت نشانی
 الجلاء و اعظم البلاء را بر خود پسندید و عنان ادب و اقامت از اینجا بر تافت در
 اضلاع جدا گانه مثل کز با و پهباز و چنور صیغه غشی گری گزید و مدت مدید همین
 عهده با سر طامس سر و که از کور نران بشین مدراس بود گذرانید من بعد به تقاضا
 آب و خورجانب حیدرآباد رفت و عرصه دراز در اینجا سکونت گرفت درین اثنا
 دوسته بار قدم در وطن نهاده و از ملاقات عزیزان دل مخزون را تسلی یک گونه
 داده آخر کار در سال ^{۱۳۶۶} هزار و دو صد و شصت و شش هجری بجا ذبه شوق از شام
 عزبت جدا گشته بصبح وطن آرا مید و بوسیده افضل الشعر املازم این سرکار و داخل
 محفل مشاعره اعظم گردید در انواع سخن قدرت تامه میداشت و هر یک را بحال خوب
 می نکاشت بارها در محافل کثیره شعر بدی میگفت و گوهر سخن بمنقب قلم شتابی
 رقم می سفت اکنون بسبب پیرانه سر و ضعف بد اجتنال بد ما غرض جا گرفته و آن
 طاقت یقلم از دستش بیرون رفتن پای در دامن عزلت کشیده و بذاکراهی شغل ورزید
 غازه فکرش حبه شاهد سخن را باین رنگ رونق می افزاید

چون گل شکفتگی است بجاک قبای ما

صبح بهار جوش زند از قنای ما

بی موجی بجاک نه غلط کداسی ما

رفتد در زمین همه خوبان و فریب

طبع آزادان شود و ارسته از بند خطر
 در بیابان همسری با کوه دارد چیرت
 میکند افتادگی آزاد از بند خطر
 سوخت دل شعله جدائی ما
 صاف طینت را بود جمعیتی دیگر هیچ
 دین ناسور شد از کربیه که هر وار مرا
 بعد قلم آن ستمگر بوفای سنگدل
 نیست کس در جانگدازی مثل آن تا قدم
 تا پامی تو حنا رنگ قدمبوسی بخت
 کرب محفل صفت تیشه فریاد کنسید
 رخ آید و نظر آینه وارمی آید
 شرار آسادی فرصت ندانم
 کرم باز اعجب تسخیر دلهاست
 ای همزمنند ز سرمایه خود جو هر دار
 با آتشین نفس نتوان همزبان شدن

در گذشتن آتش و آبت کسان سایه را
 بر لب دریای نسیمی کرد لزان سایه را
 شیر با این تعب کی سازد هیرسان سایه را
 کرد کل باغ آشنائی ما
 بر سر دریا شود پیدا اجباب از سنگ ما
 چه قدر ماست مگر حسرت دیدار ما
 پانهد بر سینه و گوید که دشمن زیر پا
 شمع میداند که آخر هست مدفن زیر پا
 لخت دل خون بند و از چشم ز مایوسی بخت
 سینه چاکان ز سر ناخن مایاد کنید
 به سادگی چه قدر از تو کار می آید
 که آغاز مرا انجام کردند
 خطوط دست احسان نام کردند
 بی قبائی تن پیر بسته چون کوه هر دله
 کم می کنند تجلی خود ماه در سحر

متاع سود و زیان با رخا طریقت اینجا
 هوس سرد و قدرت بعد فنا هم زود
 کی با سانی دهم از دست دامان فراق
 دل بریشان چشم پر خون سینده داغ ^{بتظا}
 شد بکوی او وطن بار از فیض چشم زار
 عاشق ز خون من چمن کرد خاک را
 بینی همیشه ریخ ز برورد کان خویش
 گره شود چو تباشیر سنگ در مرثه ام
 بوی وصلش ای قاصد چو از خود میزم برگ
 بغیر خاک سار از عدم بنودره آوردم
 بشوق دیدن آنماه رو چو آئینه
 ربطی چو کوه هست مرا با کرستی
 شوخی کن نسیم برف سکار من

چو کرد قافله ای کاروان ز هم بر خیز
 قری میکنیم ایجاد خاکستر خویش
 بعد ازین دست من چاک کریبان فراق
 دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
 بار منت با بسرداریم از کرد اب ننگ
 کیر و اگر ز پر تو خورشید زنگ شد
 دل چاک میشود ز جفای خدنگ سنگ
 اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم
 رسیدی کرد آغوش آن پر یار چو میگم
 چو مهر سجن خاک شفا باشد بسردم
 سر من ز انوی حسرت نهاده میگرم
 هستی من چو سنگ بود تا کرستی
 فهمیدم قدم شب تار اندکی

اشب خاه را در میدان وسیع قصید باین چابکی جولان میدهد و شب گوید

رسانده دین من تا با سامان کوه

بگیرم که چنین شهره چیست میازا

فرد منزلت و قدر بجزوگان کوه هر	بخاندان خلف نامور دهد شرفی
که یافت در ته دریا از ان مکان کوه هر	و هدیه تنگ دلان جادرون جان مستعم
بغورین که زنده قفسل برده ان کوه هر	ز آبرون پسندم بخویش تنگ سولال
که یافته ز صدف طرفه سایبان کوه هر	مدام کاریتان ز غیب گیره نظم
ز رخنه پهر همین یافت زیان کوه هر	ز حبال دل اغنیا شود ناما سور
که کرد ظلمت شب فقس ماهیان کوه هر	کمال یافته نا چیز از سیه بختان
ز آب خویش خبر کرد بیزبان کوه هر	بخامنی هنر صاف دل عیان کردود
بچشم میل کشد، سچو سرمه دان کوه هر	زورد چون با کوشش پارچه نیست
ستایشش در دندان او بیان کوه هر	بهر سانه ربانی ز رفته می سازد

در وصف ممدوح گوید

شود به سینه دریا شرفسان کوه هر	ز روی ششم پیمان اگر نگاه کند
ز انفعال نیارند بر دکان کوه هر	ز جوش مهر شبنم کشاید از حبشی

باید دست که دیگر همی طر جان او هم درین زمین با وی سابقه نموده اند

سید محمد خلوص در شیب گوید

شده بچشم صدف اسک سان، ان کوه هر	ز حضرت در دندان آن کران کوه هر
---------------------------------	--------------------------------

زنجیر تا بجنور تو موشان کو هر	زند چو لاف بدندان تو ازان آرند
ز فیض جاری عزلت دهد نشان کو هر	چو آب بسته شود در صدف کهر کرد
که رایج است بازار ما همان کو هر	کف طلب بره عشق آبله زده کن
که یافت جا بگلوی تیان ازان کو هر	ز آه رخنه بدل کن وصال گر خواهی

در وصف محدوح کوید

بجای زهر ترافعی شود روان کو هر	اگر ز بحر کفشس بهره برد مینان
شود درون صدف خون چو ارغوان کو هر	ز ذوالفقار تو تابی اگر فتد در بحر

اغزالدینجان نامی در شبیه کوبید

که جای رشته کند در میان جان کو هر	به پیش صاف دلان قدر ناتوان باشند
منود معبسی ابر کرم بیان کو هر	ز جوهر سپرن روشن است نام پدر
بین چشم صدف یافته مکان کو هر	ز آبرو بجهان عزت دگر باشد
جد افتاده ازین روز بحر و کان کو هر	همیشه اهل هنر غریبت آشنا باشند
ز مهره مار نهان کرد در دهان کو هر	چو دید لولوی لالای تبار کیسوشس
که جذر وز بدریاست میهان کو هر	در رون دین ما سنگ چون بود قائم

در وصف محدوح کوید

گرفت فیض تمی ز تو چنان کوهر	که شد عجب در جهان فخر خاندان کوهر
چو گشت کحل جواهر خبار در که او	بارز و شرح هم شکل سره دان کوهر
بماز سایه فیض کبوتر باشش	کند لبان صدف مغز استخوان کوهر
بغیر وصف تو کردا کند صدف لیا	بگاہ مطلق شود عقد لسان کوهر
اگر سحاب نماید خیال بیکانت	شود چو سینه غریبال بیگان کوهر

شایق علیخان شایق و شیب کوید

که در تست ز اغیار سینه ما فائز	سیاه دل شود از موی دلبران کوهر
بید تا عرق روی یار از حیرت	ز رشته میکزد انگشت درد بان کوهر
مضرتی ز سفر هست گوشه کیر از	که رخنه ز سفر یافته بجان کوهر
کشادن دهن خویش آفتی دارد	ایسر موی بتان گشت پیر آن کوهر
حصول قدر ز رفت شد اهل بیهر	ز فیض گریه عزیزست در جهان کوهر
سفر مردم غلت کزین دید عزت	که هست زیب ده تاج خسروان کوهر
زدست عجب درم کی شود کهر ریز	نذین ایم که بخشند ما هیان کوهر

در وصف ممدوح کوید

فیوض اوست مجید بلندی و پستی	رسد بچرخ نجوم و مجرد کان کوهر
-----------------------------	-------------------------------

کرفت از تامل رشته را بجان کوه هر	از شوق آنکه شرف از لباس پاک تو یافت
ز رشته پنبه بگوشت است بهر آن کوه هر	شیدن سخن غیر بی تو بد باشد
که شد ز مصحف وصف تو زبان کوه هر	بخواند سوره اخلاص بهر آن بایار

واقف

تخلص مولوی محمد حسین قادری المحاطب با فضل الشعر اشیرین سخن جان بهادری
 نجم الدین حسن قادری خوشنویس ملازم سرکاری از اولاد قدوة السالکین زین العارفين
 مولوی محمد حسین شهید المعروف با امام صاحب مدرس شهره است در سن ۱۳۳۳ مینزار
 و دو صد و بیست و سه هجری در مدرس کسوت حیات در بر کشید و از آثار شعور
 متوجه کتاب علم کردید و عربی به کتب تحصیلیه بجناب امام العلماء قاضی الاسلام
 قاضی الملک مد الله تلال فیوضه الی یوم الیقام خوانده و در علم سلوک عین العلم و لویج
 و غیرها و در حدیث مشکاة شریف و در انشاء عجب العجاب و مقامات حریری و فن
 معیات از خدمت فخر الاسلام و السیدین افضل العلماء و کوه محمد ارتضا علیخان بهادر ششون
 و امام الله تعالی علی رؤس الطالبین بسدر ساند و در فارسی اکثری از کتب پیش
 شایق علیخان شایق و بعضی نزد مولوی واقف که این هر دو عم جغتوی او هستند
 تحقیق نموده و مشق سخن اولاد شایق و ثانیاً از خدمت سرآمد شعرای زمان استباد

دوران سید ابوطیب خان والا سکنہما اللہ تعالیٰ فی جنتہ الماویٰ خط و اسف
 ر بوده عوارض و نکات و دقائق محسنات نظم و نثر از خان موصوف
 حاصل ساخت و بہد رسی و بہطرحی اعظم پر دست داشت حضرت والا اور بسیار
 می گستودہ و درین فن خلیفہ خود میفرمودہ چنانچہ او اخر حال خون سبب عوارض
 بدنی و ضعف پیری فتوری در مزاج آنجناب افتادہ بعض شاکر و ان خود جزا
 و رس مشق سخن نزدیک او فرستادہ از دیر باز افکار خود را بنظر کامل باہم
 می شنید و بر حسن و قبح کلام خویش با یکدیگر اطلاع می یابیم و راقم در آرایش این
 چہستان سخن آن ہم اہتمام تمام بجای آوردہ و سعی موفورہ و جہد بلیغ بجای
 می بردہ اکثر مودم قریب بعید بغیض تریش استعدا د شایستہ و لیاقت بالیت
 حاصل ساختہ و ہمین اصلاحتش علم شہرت در مضار شعر و شاعری طبعند افراختہ
 ہموارہ بتدریس طلبہ مشغول میباشند و پیوستہ باصلاح سخن کویان مہمت
 می نگارند ہر گاہ در سال یکبارہ دو صد و نشت و دو ہجری محفل مشاعرہ اعظم
 بحسن انعقاد رسیدہ راقم بحصول خطاب خانی و بہادری و خدمت میر محلیسی
 شعر خود را معزز و ممتاز کرد ایندما بعد چندی بحسن جوہر ذال از خطاب شاعر
 کامیاب گردیدہ و در نظر ہر چہمان اعتبار نامان بہم بند تا حال بہمان خستہ

اشتغال میدارده و امور موجود خود را بحال خوبی سرانجام میدهد رساله نیز از
 الا شعار و اعظم الصناعات شرح معنیات حدایق البلاغه و بحر المصادرات الیف ساخته و ^{تیب}
 دیوانی مختصر و اختصار پیش از جندی ترجمه مقامات حریری تا بپست مقام کرده
 چون از کلکته ترجمه آن با حل لغات در بنجار سید فتح غزیت نمود دست بپشت
 خلافت بدامن جد خود شاه احمد ابوتراب قادری زده چنانکه در مقطع غزله
 ایمانی بان کرده است بخاکساری من حجتی بود رقم یک فیض بر عتق از بوزار ^{عنه}
 اکثر اذکار و اشغال از جناب خوشنود آموخته و با جازت ادعیه و اعمال و ^و
 خلافت سلاسل صفوی به سعادت دو بالا اندوخته قلم بدایع نگارش چنین نقوش
 آید از بر صفحه روزگار برای یاد کار ارقام می نماید

شودمانی رقم پرده از تصویر دمانت را	بدست آرد بجای خامه کرموی میانست
نوشم نامد چون سویت بر اقم یا فتم شهرت	شدم شیرین سخن جاناکیدم چون زیبا را
ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد	خضر ز باد نباشد چراغ آینه را
میروم از خویشتن در جلوه حسرتین	نیت پیشش غبار از ترک خود بر ^و
هست هر سطر زخم کاری ما	شرح پرورد متن خوار ما
زود بے وصال آینه رو	همچو سیاه بقرار ما

لب کشاید شکر شمشیرت
از چه شد زلف یار و زین
چشم امشب پر دگر رسم
ز بهای کف کوهر مقصود نیاسی
راقم بدرت کاسه بکف همچو طالی
قاشش تا از تعلق داد آزادی مرا
چه سازم پیش آن شیرین شمایل ^{مطلب} عرض
ز نصد غیش برد لها ز تاب چهر زلف
شب یا سم سیه شیرست دندان ^{برین} میزند
آن نزاکت فهم کی آرد سر من زیر پا
عاشقت را فرش سجاست کلنج ^{زیر} زین
سایه نیاز بدلیز یار ما
صیغی عیار تهمت اعدا ز داغش
خون منطلو مان چرا دارد شفق ^{در} در
سپراز ماه و حایل ز دوپیکر دارد

بارک الله خشم کاری ما
کز پسر سز خاکساری ما
دلبر آید بغم کسار ما
تا و اکنون، همچو صدق دست دعا
شاهان چه عجب کرنوازند که ارا
شد بزنگ سرو یکسان با تم و شاد مرا
چو آرم بر زبان حرف طلب چیدیم ^{بها}
بود هنگام کر ما گرمی بازار عقرب ما
بیاض دیده آهوناید صبح ^{مطلب} طلب ما
خواب مخمل مثناسد خارا آهن زیر پا
خواب مخمل مثناسد خارا آهن زیر پا
برشته باد طالع و ازون آفتاب
شوید مگر بچرخ ز صابون آفتاب
پیر کردن ریش خود را کرنمی سازد ^{خضاب}
چرخ بپهر مگر عریده کوشست ^{منشب}

<p>زگره رفت بتاراج خاکساری من تخت جگر چو سنگ بزرگانم آرزوست فی جام جم نه مهر سلیمانم آرزوست جاناقدم بحشم ترم کره نی بجاست صافی دلان زسینه که دور بدرکنند عکس رخسار نافت به بخت سیاه من</p>	<p>بلی دهد به تیم وجود آب گشت این لعل آیدار بدانم آرزوست داغی ز عشق و دیده گریانم آرزوست بر جو بیار سر و خرامانم آرزوست دانستم از خطش که بخاطر عجزت آری رواج آئینه در زنگبار نیست</p>
---	--

مصراع ثانی میت صاحب فرحت نیز با مصراع آخر را رقم قریب افاده صفا
 کویده روشندی نماید بجاک سیاه هندی قیمت برای آئینه در زنگبار نیست
 فرحت کویده با بخت تیره ام اثر و وصل پار نیست آری نمود آئینه در زنگبار نیست

<p>بانشد افلاس مگر قسمت خوبان رانم سوز و پیشش بقسمت هر تند خوب بود چشم رخصت بنظر داد چو شد نقد سر یافت ز شبنم نمک بر جگر خویش گل جنبش دامان او لبکه بدل جا گرفت کسی گفته است شاید موی جو احوال زلف او</p>	<p>شاید کل بقبا پینه بهم دوخته است برق از زبان جان من چست جسته ^{گفته} کی بود خانه مغفست کنه بان محتاج قسمت خوبان بود غم مگر از خوان صبح جان لب آید ز شوق همچو جبر افان صبح که امشب از دل آه و ناله با صدیخ و ناله</p>
--	---

فرود از پیک نوردین حیران من اقم
 دل ز جذب مهر او در بر نمیدانم چه شد
 تصویرت امی نگار چون نقاش صبر کشد
 مردم در آب دیده زند غوطه سر بسر
 عاشقان تو بکلاغ الم منتظر اند
 دلم زلف سیاهت چنان بریشان است
 دلم بی بلیسی طفل اسگ می لرزد
 کسی کی جان برد از زکس دنباله دار او
 بی عشق دلی مباد یارب
 حال رویش بلای بد باشد
 رشت دل را نهاده ام در چشم
 کشید هر که درین بحر سر ز بافتاد
 رتبه عالی نسب از بحر افزون تر شود
 بسکه دل در شوق آن آینه رویتاب شد
 و بدم مصدغ شیبون کشم از غمزات

صفا افزون شود چنداگر در آینه آب آید
 کان خواب قنار و لعل تر نمیدانم چه شد
 از سر و قامت تو الف بر زمین کشد
 جانان نقاب چون زرخ آتشین کشد
 مفلسان زر مهرت بدرم منتظر اند
 که وقت شام غریب الدیار میگردد
 بعرض زلزله افتد یتیم چون کریم
 که ترک است بی پروایه خنجر مکلف دارد
 بی باده ایباغ خوش نباشد
 جمیع فتنه بست قد باشد
 مردم خانه معتمد باشند
 همین صد از شکست جباب آید
 قطره از بالابستی چون رسد کوه بر شود
 اسگ من از خود روان چون چشمه یاب شد
 کوی ابروی تو بر تار نفس مضر است

برک و بار در دوزخ و جودم کل کند	کز هوای آه و آب گریه ام شاداب شد
چون بخورد رنگ سکونت کیرم اندر روزگار	راحتم باشد بگردش همچو طفل نی سوار
خط نباشد بر زلفشان چهره روی نگار	سر نوشت عشق بازانت از خط غبار
با آنکه تیر قامت من چون کمان شده است	کردون نمیدهد ز کشاکش امان مهنوز

فایده از اینجا که در مشاعره اعظم الشریاران قافیه شایگان می بستند و با وجود تاکید ترک آن رو امید داشتند راقم بتلیح واقعه مذکور داین بیت گفته آورد

یارب خطا بخدمت اهل سخن چه کرد	آرزو بسته قافیه شایگان مهنوز
-------------------------------	------------------------------

باید دانست که ایطاکه آنرا در فارسی شایگان گویند و آن تکرار کلمه است و تقوا
 بیک معنی و قسم است خفی و جلی ایطای خفی آنست که تکرار در و ظاهر نباشد مثل وانا
 و بینا و حیران سرگردان و مانند آن و ایطای جلی آنست که تکرار در و ظاهر باشد مثل
 و دروند و حاجبتمند و سمر و افسونگر و مثل الف نون جمع در لفظ یاران و ستار
 و مثل یا و نون در لفظ سیمین زرین و عمکین و شرمکین و مثل با و کلها و باعها و ا
 آن و مثل کرد و کرد و بکن و مکن و ترا و مرا و نظایر آن ایطای جلی فحش واقع می شود
 و در یک بیت اصلا جواز ندارد مگر آنکه بقاصد ابیات در قصیده و غزل و قطعه بیاید
 قال السکاکی و عیب الایطاء بتقاز للساقه بین کلمة الایطاء اما اذا لطا